در توحید بسم الله الرحمن الرحیم و کیفیت آفرینش

سپاس و ستایش در آغاز کار ... نشاید جز از پاک پروردگار
یگانه خداوند بالا و پست ... که سرمایه دار و دارا او هر چه هست
نماینده کژی و راستی ... پذیرای افزونی و کاستی
فرازنده گوهر فر و هوش ... گشاینده روزن چشم و گوش
فروزان از او روشنان سپهر ... از او جلوه گر چهره ماه و مهر
نخست او یکی گنج بنهفته بود ... که خواهنده اش در عدم خفته بود
همی خواست کان گنج پیدا شود ... شناسنده کانش هویدا شود
توانائی خواهشش یار شد ... در آفرینش پدیدار شد

نخستین گهر کان شد از نیست هست ... خرد بود و پیشش بزانو نشست
برآمد از خود دمان گهرش بپا ... چو شد از تو آن داد کار و گیا
ازو جست کار بد و نیک را ... با و خواند هر دور و نزدیک را
وز او گوهر جان پدیدار گشت ... روانها بهر پیکری یار گشت
ز عرش و ز کرسی و لوح و قلم ... همه یک به یک شد برون از عدم
پس آنگه شد این شش گردون ... ز گردش دمی هیچ نارمید
به هر یک یکی اختر تابناک ... بسان خرد روشن و نغز و پاک
وز آن پس پی گوهر فرد ... عیان ساخت گرمی و تاب و سرد
دگر گوهری ساخت یا چو باد ... که دم را از آن است در دم گشاد
سه دیگر یکی گوهری خوش روان ... که هر زنده هستند از وی روان
چهارم یکی گوهر تیره رنگ ... زمینش گران داد خویش درنگ
چو شد چار مام از چهار آخشیج ... پروردن زادگان شد بسیج

سه پرورده شد زاده زین چار مام / بشد دوده او شیر تمام
چو این چار شد باهم آمیخته / شد آمیزه این سه آمیخته
یکی پیکر از تاب جان بی‌شکوه / بیفسرده و خشک چون سنگ و کوه
دگر پیکری زان گره رانده پیش / گرایان ولی نه با هنگ خویش
سوم جز با هنگ پوینده نی / روان دارد و جان گوینده نی
درین بخش یک بهره را فرّ خویش / بگفتار و اندیشه افسر و پای خویش
بهر قره دو دانش و مردمی / ز هر جانور در گروه گشت آدمی
وز ایشان گروهی چو آمد فراز / بگفتند با یکدگر شان نیاز
چو ناچار گشتند از آمیخش / ره فتنه جستند و خون ریخش
بپرداخت هر کس چه در دست / بجنگ و زن و خانه زیر دست
خداوند دانا فرستاد دست / که کوه و دهر ابسته ز ایشان درست
همه هر یکی در جهان بر نهاد / جهان چون بنرد و شیوه عدل داد

بدان تا که تا پرسش ماند بپای / بهر دوره شد خسروی کدخدای
ز پیغمبران رتبه آن را فزود / که در دوره دو اسپری از جمله بود

در منقبت رسول خدا

سر و سرور پاک پیغمبران / پیغمبران دوش از کران تا کران
محمد پیام آور کردگار / نخستین بفطرت پسین در شمار
بطبع کریم و بخلق عظیم / نماینده راه امید و بیم
پی آیت استوار درج کتاب / برو هم فرو خوانده ام الکتاب
وطن گاه او مرکز خاک بود / مقام وی آن سوی افلاک بود
نه سایه بجسم گرانمایه اش / ولی هر چه هستی است در سایه اش
ز فرش بخاک زمین بقعه فرش / ولی خاک نعلین او زیب عرش
بدرسش بیاورده آدم سبق / خرد خوانده از نامه اش یک ورق
دمی رفته از خاک تا عرش و فرش / همان گرم بستر بقعه بر جای
در آیین یک نامه پرداخته / همه نامها را برانداخته

۳

سه پرورده شد زاده زین چار ام — بشد دورهٔ آخشیجی تمام

چو این چار شد باهم آمیخته — سه آمیزهٔ این سه آمیخته

یکی پیکر از تاب جان بی‌شکوه — بپژمرده و خشک چون سنگ و کوه

دگر پیکری زان گره رانده پیش — گرایان ولی نه بآهنگ خویش

سوم جز بآهنگ پوینده نی — روان دارد و جان گوینده نی

درین بخش یک بهره از فراخش — بگفتار و اندیشه اش ویژه باخش

بهر قره و دانش و مردمی — ز هر جانور ویژه گشت آدمی

وز ایشان گروهی چو آمد فراز — بگفتند با یکدگرشان نیاز

چو ناچار گشتند از انجمش — ره رفته جستند و خون ریختش

بپرداخت هر کس چه بر دوست — بجفت و زن و خانه زیر دست

خداوند نیایان فرستاد چست — که کردند برآشفته ایشان درست

همه هر یکی در جهان بر نهاد — چنان چون بسر دو شیرهٔ عدل داد

بدان تا که ما ترس ماند بپای — بهر دوره شد خسروی کدخدای

ز پیغمبران رتبه آن را فزود — که در دوره داستان تر از جمله بود

در منقبت رسول خدا ص

سر و سرور پاک پیغمبران — بفرمان درش از کران تا کران

محمد پیام آور کردگار — نخستین نقطه پیش در شمار

بطبع کریم و بخلق عظیم — نماینده راه امید و بیم

پی اثبات استاد درج کتاب — بردم فروخوانده ام الکتاب

وطن گاه او مرکز خاک بود — مقام وی آن سوی افلاک بود

نه سایه بجسم گرانمایه اش — ولی هر چه هستی است در سایه اش

ز فرش سجادگه زمین بعد فرش — ولی خاک نعلین او زیب عرش

بدو هستی آورده آدم سبق — خرد خوانده از نامه اش یک ورق

دمی رفته از خاک تا عرش شه — همان گرمی بستر بجا مانده

در آیین یکی نامه پرداخته — همه نامها را برانداخته

ز گنج روانش چنین گوهران / گرفته جهان از کران تا کران

یکی گنج فرخنده آورد پیش / که گیتی نماند ایچ آیین و کیش

بپاراست گیتی به عدل و به داد / بر افکند بنیاد و بر بد نهاد

بپا کرد رسم و ره داوری / ز نیروی آن شاهی و دین پروری

طریق پرستندگی بر شمرد / ره و رسم اهریمنی بر سترد

ز خوی نکوهیده و کیش زشت / همه هرچه بود از جهان بر نوشت

گران جوی از فرشته انجمش / نفرمود با رسم بر انجمش

از آمیزش و شیوه همرهی / نکرد ایچ در رهبری کوتهی

ز رسم جهانداری و عدل و داد / یکی نغز ناموس بنیان نهاد

ز بایستنیها هر ایچ آن سزید / بفیروزیش اندر جهان شد پدید

یکی بکر دیدش بیجان چه دریغ / یکی نامد اندر ره الا به تیغ

کجا تیغ برنده در کار بود / خداوند و شیر خدا یار بود

بدان تا شود گیتی آموزگار / یکی کرد دعوت یکی کارزار

که آیین اگر چند بنیاد اوست / ولی محکم از تیغ داماد اوست

در مدح شاه ولایت

علی ولی شیر پروردگار / معین نبی آیت کردگار

چو دست خدا مایهٔ بهتر است / به هستی او از بر دیگر است

پیمبر ز دانش یکی کشور است / بر آن شهر دانش علی چون در است

از آن روز در شرع خواندند نامور / که در شهر ره نیست الا ز در

هر آنکو سپارد بدین در شتاب / چو شیطان ز درگاه اندر رود تاب

اگر کس نهد سر بر آن آستانش / در آید یقین در صف راستانش

گروهی بخوانند او را خدای / که بوئی ز ارکان نامدش جای

اگر عکس خورشید افتد در آب / عجب نیست از خواندنش آفتاب

وگر پرتو افکند بر سنگ و خشت / مخوان آفتابش که گوهر سرشت

نیاید درو دست گفتار هیچ / وقار اندرین گفته پیچاپیچ

بود تا بپا آسمان کبود | بر او باد و بر زادگانش درود

در سبب نظم این نامه و مدح پادشاه جمجاه خلد الله ملکه

گزارشگر نامهٔ پهلوی | چنین داد در رسم کهن را نوی
که از سال تازی هزار و دویست | چو بگذشت با هشت و با چار بیست
مرا رفت در این سرای سپنج | ز عمر گرانمایه پنجاه و پنج
دل خسته ام گشت در سینه تنگ | که بس تنگ شد روزگار درنگ
ز یاران و دانشوران همنفس | در این بنگه اندرون نماند ایچ کس
بهر سو نگه کردم از چپ و راست | ندیدم کسی را که دل خواست
نه بر جای تا سایه پرور درخت | که بر سایهٔ او توان برد رخت
نه پیدا یکی دانشی همره او | که در صحبت او توان زیست شاد
نه یکتن ز یاران فرخنده خوی | که برکوی ایشان توان کرد روی
از آن پنج تن کم برادر بُدند | پر اندیشه و مهر پرور بدند

بدان پنج بودم بپا لبز پشت | که انگشت پنج است بر دستی
نه تن بست چشم از سپنجی سرای | و زین ماند دل جمع زایشان بجای
ز تنهاییم گشت خاطر نوان | روان خواستم شد پی کاروان
چو آماده گشتم بکار بسیج | مرا توشه ره نبد هیچ هیچ
بخود گفتم ای خفته خواب گران | بیا عبرتی گیر از دیگران
بپیچیده رفت همه روزگار | سری بر کن از خواب غفلت برار
دل آشفته خفتی در ایام گشت | پشیمان شوی بس از این کار زشت
بباید بدست چو کارت بجز رسید | که از خرمن دیگران خوشه چید
چو بیپایه ماندی چو دون پایگان | برو دست پیش گرانمایگان
ندیدم چو این چاره و رهنمای | که آرم توسل بشیر خدای
شدم خادم تربت پاک او | نکردم درون بودم سر از خاک او
چو زان هیچ نبودم اینک زری | همه مست برجود هم چشم سر

گران در که گنجیست از وی بهی
کسی باز ناید بدست تهی

ز شاه عرب چون عطایا قسم
بدربار شاه عجم تا قسم

در اندیشه کز شاه جم پاسبان
چه آرم بشاه عجم ارمغان

درین فکر لختی بر قسم ز هوش
بگوش اندرم گفت فرخ سروش

که چون کس مدیحی نیابد بغر
نشاید کسش هیچ ارمغان جز گهر

بویژه ازین تحفهٔ شهکار
که دارد گهرها همه شاهوار

ز گفتش برشتهٔ برد ورق
بنه گوهری چند از آن بر طبق

نشسته است از شاه مالک رقاب
بمالک یکی نامهٔ مستطاب

گهرها در آن نسخه وار چند
همه از در وعظ و اندرز و پند

همه بر سبه شیوهٔ مهتری
در آن درج آیین دین پروری

بهر گوهر بسفته انباشته
یکی گفته ناگفته نگذاشته

ز سرتا بپا رسم آیین و داد
از او بهره ور هر که نیکو نهاد

همان به که آن نامهٔ خسروی
دهی جلوه از گفتهٔ پهلوی

چو هستند از آن تازیان بهره‌مند
عجم نیز از آن گیرد اندرز و پند

که گوهر بود ارجمند و گران
گرش رشته زرتار و گر ریسمان

زر و بهی را ندارد گزند
گر افسر کنی ور کنی دستبند

چو این نامه را ترجمان آوری
بدربار شاه جهان آوری

ز شاه عرب آید آن نامه نیز
بشاه عجم سازی او را نیز

بسی دلنشین گردد و ارجمند
که شه را بود پند شه سودمند

اگر آید از گردش روزگار
بدست گدائی در شاهوار

بدست که آن گهر نارواست
که قدری چنین در خور پادشاست

من آن گشتم دل بدان گهر
خهم آرم بر شاه پیدا اگر

چو کالای خود کس نهد در میان
بعینه ز نعمای شاهان نهان

بویژه چو دارای ایران زمین
فرازندهٔ تاج و تخت و نگین

در منقبت پادشاه گیتی ستان

جهاندار شه ناصرالدین راد
جهانی ز دانش سپهری ز داد

به بازوی شیر و به نیروی پیل
به پاکی خرد همچو جبرئیل

برازندهٔ تخت و دیهیم جم
فرازندهٔ رسم و راه عجم

سلیمان صفت همتش آیت دل
به آزار موری نبینیش دل

نه گیتی ازو خسته و دردمند
زبر سرکشانش بخم کمند

بدو نیک ایران شاه نیک سگال
نکو حال باد و نکو گوشمال

شه دادگر خسرو نیک پی
فرازندهٔ تاج کاوس کی

خدیو جهان یادگار کیان
فروزندهٔ پرچم کاویان

نمودار فر درفشش از درفش
درفشش برآراست آسمان بنفش

بسی برتر از خسرو تاجور
که آن تاج بخشیست این تاجور

سپهری فرازنده در جوشنا
فروزان دلش اختری روشنا

ستاره فروغ است و گردون شکوه
که در پیش خورشید و یزدان پژوه

در این تخت و اقبال پاینده باد
همه عمر و ملکش فزاینده باد

در ثنای صدارت پناه جناب اجل امجد صدر اعظم دام اقباله

چو این نامهٔ نامی انجام یافت
سخنهای سنجیده فرجام یافت

که از فر دانا قحط و غلا
جهانی بماند و نشد مبتلا

بسی رفت هنگامه از برتری
که هر سروری را بد از سروری

شه اندر بزرگان بدقت بدید
یکی را بکار صدارت گزید

که از زیور از دیگران بیش بود
خرد پیشه و دانش اندیش بود

پسندیده همه رسم و راه هنر
ستوده خصال و ستوده گهر

به هر دولتی رفته از پیش شاه
همه گشته بر فرق و بر سر کلاه

نشانها ز هر پادشه یافته
به هر دولتی بزم ره یافته

از او خسروان مصلحت جو شده
به فضل و بزرگیش خستو شده

چو شد آگه از رسم هر عقد و حل / نخستش لقب شد شیر دل

چو نظم سپه شد از او شد درست / بفرمود کار سپه هم نخست

چو شد کار لشکر از او با قوام / سپهبد شهنشه ساختش هم نظام

چو هر روز دیدش فزون مایه / بیفزود بر قدر او پایه

چو هر کار کشور از او شد درست / شهش صدر فرمود و شخص نخست

از او دین و دولت نوا یافت زین / که خلقش حسن بود و نامش حسین

بشیوار مردیست بیدار بخت / پناه جهانی به هر کار سخت

نیاز آمد از فکر هر دم دمی / بسا رأی که گشت بر عالمی

رواج است از او رزق و داد را / پراکنده بنیاد بیداد را

نه راضی کند دل بآزار کس / نه دینار از کس ستاند بزر

جزیت چه باشد که خشم آورد / کس از هدیه اش پیش چشم آورد

جهانا ز عدل وی آمد ملول / ز بس هدیه از کس نسازد قبول

کس

کس از رشوه بد هد دان نکرد / وگر رشوه کس داد او رد کرد

زر خود کند بذل بر هر گدا / تلافی نخواهد بجز از خدا

همه مخزن خویش پرداخته کرد / نه بهر این روز اندوخته کرد

هنرور پرست و درویش دوست / هنرمند و درویش را او بدوست

ز سیم و زر خویش داده بهر / از او دست خود بر گدایان بهر

چو کار صدارت از او در گرفت / خرد شیوه دانش از سر گرفت

صلاح آنچنان دید دانش پژوه / که آراید این نامه با شکوه

بدرگاه او ساز د او را نیاز / برد از ره پیش دانای راز

که فرموده شیر پروردگار / بزرگی چو او لب خواهد نگار

هزاره بفقر و بشر بهره یاب / وزین نامه فقر با بهره یاب

در مدح جناب معتمد الملک دام مجده

وقارا نهان از هنر پرخرد / که عرشش شود مهتر پرخرد

خداوند فرهنگ و اقبال و بخت
به گفتار نرم و باندیشه سخت

برآورده گردد کار صمد
که ملک و ملک را بود معتمد

گشاده دل و روی دولت وران
امیر خردور در مهربان

بزرگست گردون برابر بود
که صدر جهان را برادر بود

گرفته ز قدرت دست او مهر
نتابیده از حکم او هیچ چهر

جهان فتوت سپهر کرم
چو شمع از عرب شهره او از عجم

زیحیی بود نام او سروا
چو عیسی ولی سال عمرش دراز

چو مهر فروزان درخشندگی
چو دریای عمان به بخشندگی

رود و تخمه آذر بر خوان او
بود غرقه خلقی ز احسان او

سپهریست اندر ادای نکوی
کسی من ندیدم چو او آدمی

همه لطف و مهر است و جود و هنر
فرشته است اندر لباس بشر

ستاره معین خدا یار اوست
که با مهر و دانش نکوئی کار

فرستند بدرویش با خواسته
ببر گنج و سیم و زر و جامه

برپادشاه است از آن ارجمند
که دست آورد بهر دل مستمند

نه چندی بسوی کس الا بشرم
نگوید سخن جز باواز نرم

بگردون کشی خوی او سرکش است
بافتادگان جمله مهر و خوش است

درین ملک با مهر و عزم درست
همه روزه از حال من باز جست

نکرد ایچ در هیچ کوتهی
زهی مهر پاکیزه گوهری

نگه برین جای آن خوش پدر
که چون این دو آزاده دارد پسر

تعالی الله از تخمهٔ پاک او
هزار آفرین باد بر خاک او

همی تا که بر اوج گردان سپهر
فروزان بود پیکر ماه و مهر

بدربار خاقان گردون سریر
یکی باد صدر و یکی باد امیر

وفادار این سال زادار صه و قیت
بهل نامه شاه را ز رحمان

در شروع بترجمه و نظم نامهٔ مشکین ختامه جناب
ولایت مآب بمالک اشتر در حال حکومت او بمصر

چنین گفت هفتاد سنائی سرای — که از کوفه یکباد شیر خدای
مگر خواست بی مصر تا زاده بود — سوی پور اشتر یکی نامه کرد

نگارنده نغز را پیش خواند — سخنها بسی از کم و بیش راند

بفرمود پس تا بمشک و عبیر — نگارد نویسنده خوش حریر
بنام خداوند کار جهان — که اوست بخشنده و مهربان
یکی نامه از سرور دین علی است — بمالک که کردونی از بر دبیست
که بگرفت از او عهد و پیمان تخت — چو زی مصر بر داوری برد رخت
بدان تا ز کشور بگیرد خراج — کشد کینه از دشمن پر لجاج
روان رعیت شود شاد از او — خراب زمین گردد آباد از او
بیزدان سگالیدنش بار داشت — بفرمان یزدانش دمساز داشت
که تا با خرد جای بدهد بمغز — سخنهای فرخ روشهای نغز
که کس جز بدانها نشد بختیار — دیگر — دگر گشت از آن گشت از او روزگار — کردگار

دو دیگر کند یاوری از خدای — بدست و زبان و دل رهنمای
که یار است چون یاوری سازدش — فراز آورد و را چون برافرازدش
بگو بد سر نفس چون اژدها — بخواهش عنانش نسازد رها
که نفس است خواننده رهبر بدی — مگر باشدش فرهٔ ایزدی

خطاب با مالک فرماید

بدان ای هشیوار مالک که ما — بملکیت کردیم فرمانروا
که پیش از تو اینجا بسی سروری — بسی رفته از ظلم و از داوری
تو بینی کنون کرده باستان — از این پس کنند از تو بس داستان
چنان چون تو میگوئی از هر کسی — بخواهند هم از تو گفتن بسی
ز بگذشتگان آن کسان درخورند — که امروزشان نام نیکو برند

در نیکوئی و حسن خلق با عامهٔ مردمان

ز نیکی کن ای مرد آموخته — اگر بایدت کردن اندوخته
لگام هوس را رها کم گذار — ز هر کار و خویش را پاس دار

که نومیدی نفس اهرمنیست | ازو دادخواهی است در خوب و زشت
بدل خوی ده گر تو مرد بهشتی | که چون شد بمردم بلطف و خوشی
مشو با رعیت چو درندگان | خورش کم کن از پهلوی بندگان
که چون بنگری با فرهنگ و رای | دو گونه است و بس با تو خلق خدای
یکی با تو در دین برادر بود | دو دیگر بهستی برابر بود
بدین هر دو گر با خرد بنگری | نداری باصل و گهر برتری
که از روی لغزش گناه آورند | گهی مکر و دستان دیوان خورند
نکردند دانسته از راه راست | خطا بر گرفتن بنادان خطاست
مبادا ز بخشش دریغ آیدت | چو خواهی که یزدان ببخشایدت
ترا بر رعیت بود سروری | مرا بر تو حق را بمن برتری
خدا بر رعیت برافرازدت | که در کارها آزمون سازدت

در متابعت حکم الهی فرماید

مکن هیچ خیره سری با خدای | برون کم نه از حکم او نیز پای

چو با کیفرش چاره ناساز نیست | ز بخشایشش بی نیاز نیست
چو بر کس ببخشی پشیمان مباش | ور از کس کشی کینه شادان مباش
بهر کار وا زو دو گشای دست | بدین پشت گرمی که عذریت هست
مگو کز شهنشاه فرمان مراست | بهر چه آن کنم حکم حکمم رواست
کزین فکر یاوه دل آید سیاه | دگرگون شود دین و خیزد گناه

در فرق تیغ و عین حکمرانی فرماید

چو در حکمرانی و فرماندهی | فریبت دهد شوکت و فرهی
بیزدان ببین کاو ببالا و پست | زبردست چون پست و بود زبردست
کزین نکته پندارت از سر برود | برد تیره مغزی و آرد خرد
خداوندکاری مکن زینهار | به پیش خداوندی کردگار
که یزدان سر خویشتن بین نبشت | بینداخت از آنکه گردن فراشت

در انصاف و احقاق مردمان گوید

بگیر ار توانی با نصاف و رای | حقوق رعیت حقوق خدای

چه از خویشتن چه ز پیوند خویش
مکن چشم پوشی ز فرزند خویش

در این داوری داوری ناروا است
زالیسه پیدا دو دشمن خداست

وگر با کس ایزد کند دشمنی
نیابد دلش هیچگون ایمنی

هماره از او کیفر و کین کشد
که تا باز کشتش بآیین کشد

نه نعمت شود پایه و دیریاب
نه آرد بلا سوی مردم شتاب

جز از ظلم بر مردم زیردست
ستم پیشه را داشتن چیره دست

که ایزد بنفرین او هر دادخواه
کند گوش و بنشسته بر درگاه

در حسن سلوک با عامهٔ رعیت

هماره ترا باید ای ارجمند
پسندی میان دو نا دلپسند

ز دادان طلب کن که شان مهتر است
رضای جهانی در آن یکسر است

که تا عامه را از تو ناخوش دلست
رضای دل خاصه بی حاصلست

وگر خاصه را دل بود هیچ هیچ
چو عام از تو شادند غم نیست هیچ

نیارد بفرمان دهان کس زبان
فزونتر ز خاصان و چون درکار

که گاه خوشی بر جهان سرورند
بسختی ز هر فرقه واپسترند

که داوری تلخ ترکامشان
که خواهش افزونتر از ایشان

چو بخشی بشکرانه می نگروند
چو منع آوری معذرت نشنوند

ور آسمان سختی آرد به پیش
به سستوهی از مردمانند پیش

نگهداشت باید دل عام را
که رکنی ستبرند اسلام را

به از عامه در روز هنگامه منت
پی رزم دشمن به از عامه منت

همه میل خاطر سوی عامه دار
شعار تن ملک از این جامه دار

در ستاری و پرده از کار مردمان نفکندن

بدار از در خویشتن دورتر
ز مهر دل خویش مهجورتر

کسی که در زشت یاد کسان
بود عذب گفتار و رطب اللسان

که در پرده پوشی مردم بسی
جهاندار اولیست از هر کسی

مخواه آشکار آنچه پنهان بهست
چو اشکسته بنگری کن درست

بشوی آنچه آلوده هست آشکار
نهان را به کار با کردگار

بنه پرده بر ناروای جهان — که پوشد خدا آنچه خواهی نهان

در عدم استماع بقول بدگویان و بدکاران

بر خصمی خود زهر کینه دل — بنرمی مراین رشته را واگسل

ندانسته گیر ارچه دانسته — هران کار کارزانه شایسته

ببدگو مده روی و بدگو مشو — بگفتار بدگوی خشنو مشو

که بدگوی اندر خیانت دراست — وگر در لباس نصیحتگر است

در اندیشه کس را چو سازی دخیل — مکن مشورت هیچگه با بخیل

که گاه عطا سرزنش راندت — هم از تنگدستی بتیر باندت

وگر سست و ترسنده همرای تست — بهر کار خواهد ترا کرد سست

مزن با شره مند در کار دم — که سازد ز حرصیت زر و سیم

ز بخل و ز ترس و شره در امان — نماند انکه شد با خدا بدگمان

در اختیار کار وزیران

نشاید وزیرت در کار بود — که پیش از تو دستور شهر از بود

ستم پیشگان را چو انبار بود — نشاید ترا محرم راز بود

کسی را مکن یار در داوری — که کرد او ستم پیشه را یاوری

سزد گر ز دانشوران دهر — همه پاک زادان نمائی وزیر

ز گوهر چو ایشان بعقل و کنش — نه مانند ایشان بخوی و منش

نه انبار با ظلم اندیشگان — نه دمساز جمع بزه پیشگان

بسامان نه جویای مال گران — بنیکی سبق برده از دیگران

همه پیر سر دل ترا بسته باز — ز غیر تو امید بگسسته باز

از آن قوم را محرم کار دار — همه ویژه در بزم و در بار دار

وزایشان گزین انکه گفت آشکار — سخنهای حق گرچه بین ناگوار

تو را نی شد انباز و نه رهنمای — بکاری که نبود پسند خدای

ز هر ناپسندی که دلخواه تست — ترا باز دارد بعزم درست

در مغرور نشدن بقول متملقان

بخود دار نزدیک و همداستان — ز پرهیزکاران وارستان

مکن گوش بر مدح ناسودمند / که مدح فزون عیب خیزد بسنجید

منه تا بزشتت ستایش کنند / نا کرده کارت ستایش کنند

که چون مرد افزون ستایش شنید / در او کبر و خودبینی آید پدید

بر خویش زنهار یکسان مدار / نکوکار را هیچ با زشتکار

که این را نکوئی بد آید همی / همان سوی زشتی گراید همی

نگهدار اندازهٔ نیک و بد / که هر کس برد حاصل کار خود

در رعایت حال زیردستان و مرد بدگمان

چو خواهی رعیت بود در امان / با ایشان مبر بر نکوئی گمان

ز احسان خود شادمان دارشان / باسیزه سنگین مکن بارشان

مخوانشان بکاری باکراه و زور / گر این بیشتر بود دشان نفور

اگر با رعیت چنین زیستی / بدلشان دگر بدگمان نیستی

دل از بدگمانی چو پالوده گشت / ز هر رنج و هر زحمت آسوده گشت

بدان بایدت نیک کردن گمان / که در نیکوئی کردیش امتحان وزان

وزان کس ترا بدگمانی رواست / که در آزمون ناکس و ناسزاست

طریقی نگهدار کان شد پسند / بزرگان امت بر آن ره شدند

که جمع ایدازان پراکنده کی / بجوئی کند خلق ازان زندگی

منه سنتی تازه کار و زیان / همه مردمان جو بدار آن امان

خنک آنکه آئین نیکو نهاد / تباهی برد هر که دادش بباد

در معاشرت با نیکخواهان

همه همنشینی گزین با ردان / مرو جز که در صحبت بخردان

که کشور بیارائی از راستان / کنی زنده رسم و ره باستان

در تعیین طبقات مردمان فرماید

بدان ای خردمند دانش پژوه / که در بخشش خلقند چندین گروه

نه بی یکدگر کارشان هست ساز / نه هستند از یکدگر بی نیاز

یکی لشکری مرد رزم آزمای / گر او استوار است دین خدای

دگر مرد تدبیر و اهل قلم / که آرایش زند لشکری را بهم

سوم حکمرانان و اهل قضا / سزا را جدا کرده از ناسزا
دگر قوم دیوان و اهل خراج / که گزینت سلطان و فرخنده تاج
دگر زمرهٔ زیب بخش جهان / ز بازارگانان و پیشه وران
پسینشان گروهی ز اهل نیاز / همان مستمندان بی برگ و ساز
بهر زمرهٔ بهره بخش گرد / جداگانه یزدان دانای فرد
همه روشن از نامهٔ داورا / ز فرمودهٔ پاک پیغمبرا
دو دیگر بدان ای هشیوار مرد / که بنود گزیرت ز اهل نبرد
که مر خلق را حصن آسایشند / ترا نیز آسا و آرایشند
شکوهند هم دین و هم کشورا / امانند هر مرد درویش را
ز لشکر بود ملک بی کم و کاست / رفاه رعیت بلشکر بپاست
دگر کار لشکر بگیرد رواج / جز از آنچه یزدان نهاد از خراج
که باز ار سپاهی بود زورمند / نگردد ز بیگانه دشمن نژند
ز زر پشت گرم آید اندر وغا / ز زر کام لشکر بگردد روا

رعیت

رعیت زر و سیم لشکر دهد / رعیت چو کانست کالا و زر دهد
مر این دو گروه ناگزیرند باز / باهل قضا هستشان بس نیاز
بسودای کالا و پیوند جفت / که کس ویره کس نگیرد نهفت
نیاز سپستشان هم بعمال باج / که تا گرد آرند مال خراج
ز اهل قلم نیز نبود گریز / که تا بشمرد اصل هر داد و گیر
ز سوداگر و مردم پیشه ور / مر آن جمله را نیست روی گذر
که بس سودشان خیزد از کارها / بدیشان شود نغز بازارها
گر ایشان نگردند انباز و یار / از ایشان نگردد روا هیچ کار
دگر مستمندان زار نژند / ببخشای بر مردم مستمند
به بیچارگان مردم با خرد / بخواری و پستی همی ننگرد
که فرض است ما را که داوری / بر ایشان ببخشودن و یاوری
ز یزدانشان روزی دو بلند / رسد باز و از ما بقدر پسند
اگر کس جهاندار باشد همی / نیاساید از فکر ایشان دمی

بجوید ز یزدان همه یاوری / که تا بر رعیت کند داوری
بدارد ابر راستی خویش را / تحمل کند هر کم و بیش را

در تعیین سرکردگان و سپهبدان

کسی را سپهبد ار کن بر سپاه / که از دل بود جمله را نیکخواه
بود گفته پاک یزدان گزینش / دگر گفت پیغمبر و جانشینش
یکی مرد پاکی دل بردبار / درنگی که خشم و خوش اعتذار
همه مهر بر مردم زیر دست / ز بر دست را داده یکسر شکست
نه خشم و درشتی برانگیزدش / نه سستی بخاک آبرو ریزدش
بیامیز با مردم پاکزاد / ز تخم بزرگان والانهاد
که هستند از خاندانی بزرگ / همه نیکوئیهای ایشان سترگ
دگر با دلیران و گردان نیو / که با فر سامند و با برز گیو
دگر با خداوند داد و دهش / که بخشش دهد خلق را بی رهش
گرانان بود مرد مهمان بپای / وز آنان بزرگی بماند بجای

بجو

بجو حال این زمره از جمله بیش / چو مادر پدر حال فرزند خویش
اگر از تو نیرو بجویند و بخت / مبادا ترا اید این کار سخت
بکاری که پیمان نمانی در آن / اگر هست اندک تو اندک مدان
بکن تا شوندت بجان نیکخواه / بدارندت از بدگمانی نگاه
ز کاری که خورد است رنج زمهات / که باید بکاری بزرگم شتاب
بسا کار اندک بهنگام خویش / به از کارهای ز اندازه بیش
که این یک شود خلق را چاره ساز / وزان یک نگردد تهیی بی نیاز

در ملاحظه حال لشکر

کسانی که سرکردگی در خورند / که پیوسته اندر غم لشکرند
بدارند آئین نیکی نگاه / نبخشند از بخشش خود سپاه
که هم لشکری باید از آنکه خواست / هم آنکس که در خانه از وی بجاست
چو آسوده از یاد منزل شوند / به پیکار یکرو و یکدل شوند
که با لشکری چون دلت گشت نرم / بکار تو خواهد دلش گشت گرم

دل حکمرانان کهی هست شاد	که برپا بود شیوهٔ عدل وداد
بدیشان روانها گرانیده است	بدل مهر ایشان فزانیده است
کهی مهر والی بهر سینه است	گر او سینها خالی از کینه است
بود رهست دلشان واربد بهی	بکارش چو بینند روی بهی
گر ایشان نیاید از او ساز و برگ	نباشد بشش آمادهٔ روز مرگ
بر دم در آرزو باز کن	بنرمی بدیشان سخن ساز کن
بهر کردهٔ نیکشان دار پاس	فزون گوی از ایشان درود و سپاس
گر از نیکوئیشان برانی سخن	سخن باز گو بر سر انجمن
ستایش دلاور کند مرد را	کند گرم مردان دل سرد را

در بیان حکومت در مردمان

بگو هر هنر کاید از هر سری	هنرگین کند مشمر از دیگری
منه بر کسی جرم نا آزمون	ببین گر نهادش خواهد برون
بزرگی کند گر گناهی سترگ	چو گناهش مخوان خرد کاو شد بزرگ

چو کاری بسی سخت آید ترا	سخنها دگرگون نماید ترا
رها کن چو شوان دهی داد او	بیزدان و پیغمبر راد او
که در نامهٔ آسمانی خدای	بگفت آنکسان را که شد رهنمای
که ای دین پژوهان اگر رهروید	بیزدان و پیغمبرش بگروید
وزان پس بدانکس که از گرد کار	بود برشما میر و فرمان گذار
بکاری که او را نبس آگهید	بیزدان و وخشور او وا نهید
نهادن بیزدان چنانست بار	که از نامهٔ او بجوئید راز
نهادن به پیغمبر خوب کیش	بدانسانکه رسمش بگیرند پیش
طریقی بگیری که نبود خلاف	نه از آنکه بینی در او اختلاف

در کار قضا و حال مفتیان

بکار قضا بخردی را گزین	که او را فزون باشد از عقل و دین
کش از کارها دل نیاید به تنگ	بکس نستهد گاه دعوی و جنگ
چو لغزد نماند در آن دیر باز	چو یابد ز حق کم کند احتراز

نه دل را بخواهش کند آزمند / نه بر دانشش اندک آرد پسند
که شبهه دارد قلم را نگاه / بسی سخت گیرد چو جوید گواه
ز گفتار خصمان نگردد فگار / کند صبر تا پرده افتد ز کار
چو خورشید بیرون شد از زیر میغ / سخن را ببرد چو برنده تیغ
نه بفریبد ار کس ثنا خواندش / نه نیرنگی از ره بگرداندش
وز اینگونه مردم بود وایدکی / نباشد چنین از هزاران یکی
چو در کارها سازیش سرفراز / بداد و دهش دست او کن دراز
که تا در دهر کس نماید دوا / از او کام ناکام گردد روا
بده رتبت و جایگاهی بدو / که ننماید از ناکسی آرزو
چه از زیردستان چه از سروران / که آسوده دل ماند از همسران
نگه کن گر اندیشه داری بمغز / در این ره نگه کردنی سخت نغز
که دین هست چون آهوی تیز رو / فتاده بچنگال گرگان گرو
در او هر یکی بر هوا برده دست / بحیلت طلب کرده زان هر چه هست
پس

در حال عاملان خراج

پس آنگه نظر کن بهنگام باج / بر آنان که بگماشتی بر خراج
که بگماری از فر و شایستگی / نه از مهر و خویشی و بایستگی
که این اصل بیداد و ناپاکی است / نه انصاف جویی که بی باکی است
از آن حال عمال خود باز جوی / که با آزمون باشد و شرم روی
نژاد وی از خاندانهای قدیم / بکیش درست و نهاد کریم
گزین کو نه مردم بود پاک خوی / نه بر خواهش دل کند گفتگوی
ز اندازه بیرون ندارد امید / تواند بپایان هر کار دید
بکار خراج ار گماری کسی / بیفزای بر روزی او بسی
که سامان خود را نماید پذیر / ابر زیردستان نگردد دلیر
اگر سر بپیچد ز حکم تو باز / زبان تو بر وی بگردد دراز
در او دست یازد بمال و گنج / توانی مر او را نمودن شکنج
پس آنگه نظر کن بفرماندهان / بر ایشان بنه دیده با نهان نهان

در حال منصبداران جزو

همه راستکوی و همه راستکار | که تا آگهی باید از سر کار
چو کشتند آگه که آیین رسم تست | نپویند جز راه و رسم درست
نمانند غافل ز نزدیک و دور | نه بر زیردستان نمایند زور
چو آگاه گشتی ز کردارشان | همه روزه آیین از کارشان
بکاری یکی گر کند کوتهی | ز هر سو ترا میرسد آگهی
ترا نامهٔ دیده بانان بس است | نیازت نه با کفت چندین کس است
چو دیدی خیانت بده گوشمال | بگیر آنچه بگرفته از زر و مال
ورا بر گذر که بخواری بدار | گناهان او را برابر شمار
همش شهره کن در خیانتگری | بخواری ببندارش از سروری
یکی را بجو گردن افراز و مه | از آن یک بگیر و بدین یک بده
رواج ار پذیرفت کار خراج | از آن کار هر کس بگیرد رواج
ور آراستی کار دیگر گروه | همان یک گروه از تو یابد شکوه
که خلقند روزی خور باج و داد | چو زر نیست مر خلق را نیست داد
اگر

در عمارت کردن ویرانها

اگر سازی آباد ویرانها | نکوتر که زر گیری از خانها
گر آبادها میتوان برد باج | ز ویرانه کس می نگیرد خراج
نسازی گر آباد و جوی منال | شود ملک ویران کسان تیره حال
نماند ز ملک تو جز اندکی | ز مردم نماند هزاران یکی
چو نالد رعیت ز بار گران | ز رنج زمین و بد آسمان
ز خشکی سال و ز تشنگی آب | ز تخمی که در خاک ماند خراب
شود کشته ضایع ز سیل دمان | شود کشته از خشکی آسمان
بباید بسی کم کنی بارشان | که فرجام باید از آن کارشان
ز تخفیف ایشان نباشی ستوه | که بر مور سخت است ریگی چو کوه
هر آنچ آن دهی گنجی آماده است | که بهر دگر روز بنهاده است
کنی ملک معمور شوکت بلند | بهر دیده خوب آیی و ارجمند
شمارند نامت بهر انجمن | ز عدل تو رانند هر گون سخن

بنیروی ایشان قوی دل شوی / که هر کشته را عاقبت بدروی
بیاری ایشان شوی پشت گرم / که داد از تو دیدند و گفتار نرم
وگر سختی از تو آید پدید / که بر مهر ایشان بداری امید
بجان مر ترا بار سختی کشند / که دیریست از نعمت دلخوشند
چو بنیاد را سخت بگذاشتی / کشند هر چه را روی فرا اشتی
شود کشور آنگاه ویران و پست / که مردم شود مفلس و تنگدست
رعیت شوند آنگهی مستمند / که فرماندهان سیم بر هم نهند
بدانند خود را بسی پایدار / نگیرند پند از بد روزگار

در حال نویسندگان و ارباب قلم

نویسندگان را یکی دار بیش / که در نیکوئی باشد از جمله بیش
هر آن نامه کت راز پنهان در اوست / همه رنگ و نیرنگ و دستان در اوست
بدان ده که سوی خرد روی اوست / پسندیده و نغز هر خوی اوست
گرانمایه گر تو هر گون خوشی / چو پسند نشنید بگرد بگشتی

نگیرد در او شیوهٔ اهرمن / نگردد ترا خیره در انجمن
بود چون رسد نامهٔ هوش مغز / نویسد بپاسخ سخنهای نغز
از آنها که گیری بانصاف و داد / ور آنها که سختی بدار و بیاد
اگر عقدهٔ بست خواهی بکار / ببندد ببستی محکم و استوار
وگر عقدهٔ سخت در کار بست / نیاید بگشودنش هیچ دست
بس آگاه باشد چو هشیارها / بر اندازهٔ خویش در کارها
گر اندازه خود چو آگاه نیست / پس آگه بر اندازه کار کیست
از ایشان یکی را چو خواهی گزید / مکن بر شناسائی خود امید
مشو غره کامیدواری بر آن / بود نیکت اندر حق او گمان
که زردگان بنیرنگ و ریو / فرشته کند خویش را جان دیو
بآرایش خویش خدمتگری / ولی نیستش فرهٔ مهتری
یکی آزمون کن که آن زشت کیش / چه کرده است با نیکمردان پیش
کسی را نبالین عزت نشان / گر او پیش پائی بنجوی نشان

بزرگی که هر جا که نامش برند / همه راستکاری از او بسپرند
که این بر خدا جوئیت شد گواه / که درباره مردمی نیکخواه
بهر فنی اندر سخن پروری / نویسنده را بده سروری
که درمانده ناید ز دشوارها / دل آشفته ننمایدش کارها
نگارنده ات گر نگارید زشت / بنام توانگر ده باید نوشت

در بیان حال تجار و اهل صنعت و حرفه

ببازارگانان و صنعتگران / همه حکم الا به نیکی مران
چه مرد مسافر چه مرد مقیم / چه آنکو ببازو کند کسب سیم
کز ایشان جهان پر ز آسایش است / همه کس از ایشان در آسایش است
که آرند پیش تو هر گونه بر / ز کوه و ز دشت و ز بحر و ز بر
ز جائی که کس را در آن نیست راه / در آن کس نیارد نمودن نگاه
بسی سودها بینی از مالشان / ولی هستی آسوده از حالشان
تو نیز از بد و نیکشان راز جوی / ز دور و ز نزدیکشان باز جوی

همه

همه باز با خویش مگذارشان / یکی بر ره راستی دارشان
کز ایشان گروهی فرومایه اند / بسی تنگ چشمند و دون پایه اند
همه روزی خلق گرد آورند / که در روز سختی از آن بر خورند
گران جان بیک سنگ گاه فروخت / همه خانه خلق خواهند سوخت
زیانند یکسر بر اهل جهان / منکرست از او نام فرماندهان
ز بد بازشان دار گر احتکار / رسته بود پیغمبر نامدار
بر آن دارشان گاه سوداگری / که نرمی نمایند با مشتری
بمیزان عدل و بسنگ درست / نه اندر بها سخت و نه نیز سست
چنان تا فرو ناید از آن میان / فروشنده و مشتری را زیان
وگر کس پذیرفت و انباشت باز / هم از روزی مردمان داشت باز
از او در که داوری کینه خواه / که این است تدبیر و این است راه

در رعایت حال فقرا و ضعفا

مشو غافل ای بخرد هوشمند / ز جمعی که از جمله واپس ترند

ز بیچاره مردم ز اهل نیاز | تبه روزگاران بی برگ و ساز
زمین گیر و بی مکسب و خسته جان | تهی دست و درمانده و ناتوان
گروهی بخواهندگی در خروش | گروهی دگر لب ز خواهش خموش
بجا آر دربارهٔ هر فقیر | هر آنچ ایزدت گفت از آن ناگزیر
یکی بهره‌شان ده ز گنج گران | وزان بهره کاید ز هر کران
ترا دور و نزدیک باید کمی | بده گر فزون باشد از اندکی
مبادا که آسوده حالی دمی | ترا باز دارد از ایشان همی
مگو عذر کم کارهای خطیر | مرا باز دارد ز کار حقیر
ز کار حقیران مران با شتاب | بنخوت ز بیچارگان رخ متاب
خبرجوی از آنان که در پیشگاه | نیابند ز انبوهی خلق راه
گروهی که‌شان نام نتوان شمرد | بچشم بزرگان حقیرند و خرد
برایشان یکی مرد پرهیزکار | خدا ترس و افتاده دل برگمار
که پرسد نهان بر تو گوید پدید | تو کیفر کشی تا ببخشی امید

بدان تکیه بر درگه کردگار | نه شرمنده باشی بروز شمار
که در مردمان مرد بی برگ و ساز | سوی داوری پیش دارد نیاز
به هر یک چنان باش انصاف جوی | که نزدیک یزدان شوی تازه روی
ببخشای بر کودک بی پدر | بفرتوت پیران برحمت نگر
که بس کند است بازوی‌شان چون زنان | نه باز است در مشکلت روی و تن‌شان
گران آید این کار بر حکمران | که هرگاه بستوده آید گران
ولیکن سبک گردد از آن خدای | بر آنکو بود فکر دیگر سرای
که مردانه هر بار سنگین کشند | بدان وعده کان داد یزدان خوشند
ز روز و شبان ویژه کن پاس چند | بدلجوئی مردم مستمند
که تنها بدیشان کنی انجمن | بنرمی برانی بدیشان سخن
دل زار ایشان پریشان مدار | ز دربان و از لشکر و میربار
که از بیم دلشان نگردد دو نیم | سخن با تو گویند بی ترس و بیم
که بشنیده‌ام از رسول خدا | بس این دانشی گفته گشت جان فدا

نه پاکند قومی که از کج روی | نگیرند داد ضعیف از قوی
بد انسان که آن خستهٔ ناتوان | سخن آورد با شکسته زبان
بکن بردباری چو بیدی کنند | و یا در سخن عجز و کندی کنند
مفرمای بر خستهگان کار تنگ | نه از بر تهی باش هر دم بجنگ
که تا بر تو گردد خدا مهربان | ترا بهره بدهد ز دیگر جهان
چو بخشی ببخشای با گفت نرم | وگر میکنی منع باری بشرم

در مراقبت حاکم بنفس خویش در کار مردمان

بفرما نهی مر ترا کارهاست | که جز از تو بر نایدان کار راست
یکی پاسخ حکم امان منه | که بر تست بر دیگری وا منه
وگر بار جستن بباید ز دود | از آن گر رهی دور آید فرود
چو بینی که آن کار باشد گران | بنخد مگذاران و بر جا کران
بهر روزی آن کار کن کار راست | که هر روزی از بهر کاری سزاست
بکن دیره بهر پرسندهگی | نکوتر زمانی رفرخندهگی
در

وگر پاک جانی و مردم پرست | همه روزه جانت پرستشگر است
دمی را که شد ویژه بهر نیاز | هم از دل گذار اندر آن دم نماز
ز تن بهره بهر پرورد کار | نگهدار وان بهره در کار دار
بجای آر کاری که سنجیده شد | ور آمایهٔ قرب حق دیده شد
ز بهم کسلش گیت رسد و مزد | نه از وی نگاه و نه از وی بدزد
که تن را نه وقت دل آسایش است | بر او بار نه تا توانائی است
وگر پیشوائی کنی در نماز | بخلق آر رحمت بیزدان نیاز
مکش دیر تا کس بگردد ملول | نه کم کن از آن پنج اوست قول رسول
که رنجور را تن بگردد فکار | کس از کار دارد نماند ز کار
مرا چون فرستاد سوی یمن | همان راد پیغمبر مؤتمن
بدو گفتم ای شاه گردن فراز | چگونه بر ایشان گذارم نماز
بفرمود زان قوم یزدان پرست | ببین کیست کو ناتوانا تر است
تو نیز ای علی همچو او کن نماز | مکن راه بر ناتوانان دراز

دگر بشنو ای مرد با فر و هوش / فزون روی از مردمان مپوش
که فرماندهان رخ چو پنهان کنند / جهان بر رعیت چو زندان کنند
چو رخ روزگاری نهفتند دگر / نیابند بر هر نهانی خبر
پس آنکه بهنگام فرماندهی / ز رانند حکم از سر آگهی
ندانند مقدار خرد و بزرگ / مهان خرد گیرند و خردان بزرگ
بود دیده شان باز و بینند لیک / همه نیک زشت و همه زشت نیک
وزین فتنها گردد انگیخته / شود حق بباطل در آمیخته
که ایشان نباشند الا بشر / بشر راز نهفته چه بود خبر
چو دیری رخ از انجمن تافتند / بکار رازهای نهان یافتند
نه حق را نشانی بود با فروغ / کزان راست پیدا شود از دروغ
ره حق نهان باشد و بی نشان / چو غافل شدی باز مانی ازان
منه پرده داران اگر زیرکی / که خویت برون از دو بود یکی
اگر خواهی امید مردم روا / چه پوشی رخ از مردم بینوا

چرا

چرا با رعیت بجوشی همی / چرا پرده بر خود بپوشی همی
چو خواهی که بر داد رای آوری / و یا کار نیکو بجای آوری
وگر نیستت مهر با مستمند / به بیهوده بر روی او در مبند
کزان در که خیری نیاید بسی / گرش باز داری نیاید کسی
که نشنود ازین خواهش مردمان / زبانی ندارد تو را بی گمان
که یا کس بنالد ز استمگری / بدان تا که کاری بر او دیگری
و یا بایدش در خرید و فروش / کنی پهن بر گفت او هر دو گوش

در خواص و اصحاب حکام

و دیگر همی دان که فرماندهان / بسی هستشان ویژه کان از مهان
که هستند بر مردمان چیره دست / بخواهند از بهر خود هر چه هست
ابا زیر دستان چو سودا کنند / نه از ظلم و بیداد پروا کنند
ازان کرده زشتشان باز دار / بکن کوته آن دستهای دراز
نه از کشت خوان و نه از باغ و ده / بخویشان و وابستگان وا منه

بنزدیک خود کم ده آن فروبر	که زور آورد بر تهی دست دور
نه بر بی‌نوا دست او باز کن	به آب و زمینش نه انباز کن
که آسوده دل ماند از کار خویش	به بیچاره کان بر نهد بار خویش
کس خود که کاری چو بر واپسان	زیان خود دستی و سود کسان
کند دیگری جمع و ماند بجای	تو بدنام باشی بهر دو سرای
دل حق پژوهان نگهدار پیش	بود خواه بیگانه و خواه خویش
نظر دار بر مردم راستگوی	ورت خویش غمگین شود باش گوی
شکیبا شو و مزد جوی از خدای	بدلجوئی خاصکان کم گرای
مبادا ترا ایداین کار سخت	که روزی دهد میوه این خوش درخت
بفرجام نیکو همی کن پسند	که فرجام این کار رسد دلپسند

در رفع سوء ظن رعیت

رعیت چو کرد از تو ظلمی گمان	بگو عذر و دلشان ز غم وارهان
که هم نفس خود را شکست آوری	همان دل که خستی بدست آوری

چو عذر

چو عذر آوری نیکی عدل و داد	شود نرم بر مردم بدنهاد
چو دشمن بگوید در آشتی	بکن گر در آن خیری انباشتی
که از صلح لشکر در آسایش است	دلت فارغ از رنج و آلایش است
بماند ره کشور از هر کران	ز آمد شد لشکری در امان
وگر آشتی کردت از ره نمی	مدار ایچ از مکر او ایمنی
که زرمی کند تا در آئی بخواب	چو غافل شدی تا که آرد شتاب
باندیشه هر دم بپایان نگر	گمان نکوئی بدشمن مبر

در وفا نمودن بعهد و پیمان

وگر با عدو عهد و پیمان کنی	بد خویشتن را گروگان کنی
نگهدار پیمان و عهد درست	بپایان رساندن مباش از نخست
ز سوگند با خلق و پیمان خویش	سر اندر مکش ور دهی جان خویش
ز بایستنیها که در روزگار	نبشته است بر مردمان کردگار
سزاوارتر نیست چیزی بعهد	ز راستوری گفت و نیکی بعهد

که خلق ار چه یکسر شدند همگنان — درین کار جمعست همکسان
کسانی که از اسلام و کیشند دور — وز اسلام میانند یکسر نفور
مرین شیوه نغز نگزیده‌اند — که از کار بد روز بد دیده‌اند
حذر کن ز سوگند و دستان خویش — فرو کم شکن عهد و پیمان خویش
دورویی مکن تا در امکان تست — بکس گر همه دشمن جان تست
بنزد کسی عهد و پیمان سخت — بجز ناخردمند شورین‌بخت
که کرد این دو را ایزد آرامگاه — خود از بهر هر بنده‌ی بی‌پناه
حریمیست کاینجا پناه آورند — همه رخت در سایه‌ی او برند
نه مکر و فسون شاید و نی دغل — درین کار نه کید و رنگ و حیل
به پیمان مکن کشتی از حیله جفت — که تانی مر او را دگرگونه گفت
ز کس گر بیابی شنودی نخست — بگفتار نغز و بقول درست
اگر گویدانیم شنوده است رای — درین گفته برای او کم گرای
بکاری گر اول بصد جد و جهد — نمودی بیزدان دانسته عهد

گرت سخت شد کار و برگشت دل — بباطل مران عهد را و امهل
که صبرت درین سختی آسوده گشت — هم این تنگی عین بگشوده گشت
که خوشتر بود صبر و فرجام آن — ز غدری که بیم است از انجام آن
وزانسخ آن کند بر تو لازم خدای — که دفعش نیاری بهر دو سرای

در طریق قتل و منع از کشتن بیجا

دگر بشنوای ملک را پیشوا — حذر کن ز خونریزی ناروا
که در چشم باید خداوند کار — نگردد به مرور روزگار
نه خونها ز نعمت نماید تهی — نباید بسر روزگار بهی
ز خیری چو بیهوده خون ریختن — بخلق اندرون فتنه انگیختن
گر آغاز پرسد بروز شمار — ز بیهوده خون ریختن کردگار
مکن فر و نیروی خود را فزون — از آن تا بریزی بی‌اندازه خون
که این خود زند و زبون سازدت — نه گر ملک و دولت براندازدت
ازین کرده عذرت نشاید بکار — بنزد من و نزد پروردگار

چو بر آگهی ریختی خون کس	ز خون ریختن کینه رش وان وس
وگر خود ندانسته در خون شدی	چو از خشم زاندازه بیرون شدی
چو از تیغ و تیر و چو از چوب و مشت	بسا مشت کان پهلوانی شکست
ترا خونبهائی بکردن درست	که از خداوند خون در خورست
مبادا ز بزرگی و فر و بها	که دشوار و سخت آیدت خونبها

در فروتنی باشد توصیف مردان

مشو هیچ در خویشتن خود پسند	پسندیدهٔ خویش را دل مبند
ترا نیکوئی گر شمارد کسی	از آن گفته خوشنود منشین بسی
که ابلیس از این دست با مرد	برآرد ز مرد پسندیده گرد
بپرهیز اگر زر بمردم دهی	که بر مردمان بار منت نهی
که منت کند بر و احسان تباه	خنک آنکه بخشید و شد عذرخواه
مخوان پیش بخشودهٔ خویش را	بجای از فرمودهٔ خویش را
چو کس دادهٔ خویش خواند فرون	از او فرهٔ راستی شد برون

در

وگر وعدهٔ خود نیاری بجای	بر او خشم گیرند خلق و خدای
بقرآن چنین گفت یزدان پاک	یکی گفته چون گوهر تابناک
بد انقوم لطف خدا یار نیست	که گفتارشان هست و کردار نیست
به بیکار در کار کم کن شتاب	چو هنگام شد وقت فرصت بیاب
مکن جد بکاری که ناآگهی	چو آگه شدی ترک کن کوتهی
نه هر چه را باشد از کم و بیش	چنان کاو سزا است بر جای خویش
مکن ویژهٔ خویش چیز گران	که انباز باشند مردم در آن
تغافل مورز اندر آن مظلمه	که حکم از تو جویند مردم همه
وگر نه بزودی کند داوری	کسی بر تو کاورا نه با داوری
بزودی فتد پرده از روی کار	همی از تو کیفر کشد کردگار
یکی خویشتن را نگهدار باز	ز دستی که بر خلق داری دراز
مده باد پندار را جا بمغز	مباش آتشین خوی و بر ره ملغز
زبان را ز گفتار بد باز دار	وگر نیکی خواهی از این چهار

نسنجیده منمای خود را زبون / ز گفتار و کردار ما آزمون

بکین خواهی خلق مشتاب زود / بهل کآتش خشمت آید فرود

چو بر خویشتن یابی اقتدار / هر آن پاسخ آن کنی باشد از اختیار

بنفس انگهت هست دست ستیز / که پیوسته یاد آری از رستخیز

هم از بازگشت بپروردگار / ز هول عذاب و ز بیم شمار

بکن یاد از افسانهٔ باستان / ز آثار و از سیرت راستان

ز داد بزرگان که داوری / ز رسم و ره معدلت گستری

ز کردار پیغمبر راستین / ز حکم خدا در کتاب مبین

نظر کن نکو در که پیروی / بهیچ آن زما بنگری بگروی

بنیروی اندیشه با خود برا / بجای آر عهدی که بستم ترا

همه گفتنی گفتمت آشکار / بسی حجت آوردمت استوار

بهانه ترا نشنوم زین سپس / گرت دل بپوید براه هوس

خاتمهٔ ترجمهٔ نامهٔ همایون پادشاهی

وقار اینچنین گفته ابدار / اگر عرضه داری بر شهریار

سخنها همه ایدش دلپسند / بیک رشته پیوند گهرهای چند

گر این درج گوهر ره آورد تست / تو نا قابلی وین نه درخورد تست

بود درخور افسر شهریار / ز شاهیست کو هر چه شد شاهوار

تو دریانوردی شناور نئی / بدریای دانش شناور شدی

به بحر ولایت شدی غوطه‌ور / صدفها بدست آمدت پر گهر

گهرهای او جمله شاهانه بود / که از بحر تقدیس دردانه بود

چو آن مخزن شایگان یافتی / یکی رشته از ریسمان بافتی

کشیدی سراسر در آن ریسمان / سخن تازی و پهلوی ترجمان

گدا گو هر چند کارد بدست / نیارد چنان چون سزد کار بست

درارد بیک رشته‌اش آزمند / بدربار شاهش نماید پدید

بگیرد شه و زر فشاند همی / بزرینه تاجش نشاند همی

تو نیز اختری که از آسمان / گرفتی و بستی بدین ریسمان

همان به که بر شه فشانیمش باز ز گردون بگردون رسانیمش باز

ملک نیز از غایت مردمی که عقلی است در پیکر ادمی

بدان بنگرد گر فقیری گداست بدان بنگرد گر شه اولیاست

سخنهای عرشی نیابد زیان اگر خود و فارسی کنند ترجمان

زر ده دهی را ندارد گزند ازان گر کنی پاره و دستبند

بسی این سخن ارجمند اوفتد اگر نزد خاقان پسند اوفتد

من از معدن وحی این زر پاک فرود اوریدم در این تیره خاک

ور ابوته زین خاکدان ساختم پس ان زر در این بوته بگداختم

در این قالب کهنه پهلوی یکی جام از او ساختم خسروی

شهنشاه را مایهٔ هوش باد از این جام هر می خورد نوش باد

۵۰۰ ریال